

## فصل پنجم : بهترین خرید زندگی

لوپین به سرعت خودش را به هری رساند . وقتیکه دستش را روی شانه اش گذاشت ، به وضوح لرزش آن ها را احساس می کرد . هری به طرف او برگشت . حدودا پنجاه متر از خانه فاصله داشتند .

لوپین : چه اتفاقی افتاد هری ؟؟؟ نمیخوای در موردش حرف بزنی ؟؟؟

هری : نه لوپین . به اندازه ی کافی حرف زدم . حالا دیگه همه چیز به اون بستگی داره . همه چیز . بهتره بریم .

لوپین سری برای او تکان داد . هری برگشت و به خانه خیره شد . جای که بهترین خاطراتش را از آن جا داشت . خانه ای قدیمی که هر لحظه امکان ویرایش وجود داشت . اما به زور جادو سر پا بود . خانه ای که شادترین لحظات را به هری هدیه کرده بود . بهترین لحظات عمرش را . طوری به آن نگاه میکرد که انگار آخرین باری است که آن را میبیند . سپس برگشت و به همراه ریموس از آنجا آپارات کرد . آن دو درست پشت پاتیل درزدار ظاهر شدند . لوپین چوبش را کشید و به آجرهای مخصوص زد . مثل همیشه دیوار به آرامی کنار رفت و آنها در دیاگون بودند .

لوپین : خوب هری . حالا چیکار میخوای بکنی .

هری : اول گرینگوتز لوپین . باید مقداری از حسابم برداشت کنم .

آن دو ابتدا به بانک رفتند . با هماهنگی ای که بیل انجام داده بود خیلی زود هری با مقدار زیادی طلا از بانک خارج می شد . در راه برگشت از یک گابلین پرسید که چگونه میتواند بدون زحمت حمل کردن پول برای چیزی که می خرد و یا حساب زیادی که می خواهد پردازد ، می تواند عمل کند . گابلین نیز به او گفته بود می تواند از فروشنده بخواهد تا یک حواله به نام او بنویسد و هری آن را امضا کند تا آن مقدار از حسابش برای صاحب حواله فرستاده شود . سرانجام آنها سرداب ها را ترک کردند و قدم به محوطه ی زیبای بانک گذاشتند . هری از گابلین تشکر کرد و داشت به همراه لوپین از بانک خارج میشد که کسی او را صدا زد . صدا ، صدای یک گابلین بود .

گابلین : آقای پاتر .. آقای پاتر ... این نامه از طرف رئیس بخش رسیدگی به امور مالی افراد زیر سن قانونی هست .

گابلین نامه را به هری داد و او را تنها گذاشت . هری و لوپین چند لحظه به گابلین خیره شدند . هری نگاهی به نامه و سپس به لوپین انداخت . لوپین به نشانه ی ندانستن شانه ای بالا انداخت و هری نامه را باز کرد .

آقای پاتر عزیز سلام

احتراما از شما درخواست میشود که برای رسیدگی در مورد اموال و داراییهای شخصیتان در روز شنبه اول آگوست یعنی روز بعد از تولد هفده

سالگیتان به گرینگوتز مراجعه کنید . دلیل مراجعه ی شما رسیدگی کردن به اموالی است که به شما ارث رسیده است . با تشکر

کروک کاستر رئیس بخش امور مالی افراد زیر سن قانونی

هری : این یعنی چی ؟؟ منظورش از اموالی که به من ارث رسیده چیه ؟

لوپین : فراموش کردی هری ؟ تو تنها وارث سیریوسی . اون همه ی اموالش رو به تو بخشیده بود .

هری : البته . اما اون که گریمولد رو برام گذاشته . همین طور اون کریچر عوضی رو . پس دیگه کدوم اموال ؟؟ نکنه اون بلا تریکس عوضی یا کس دیگه ای ادعای وارث بودن سیریوس رو کرده و حالا میخواد گریمولد رو از من پس بگیره .

لوپین : نه هری . فکر نمیکنم . گریمولد که تنها دارایی سیریوس نبوده . اون آخرین بلک بود . وارث ثروت بلک ها و حالا همه ی اون به تو میرسه . تو یکی از ثروتمندترین جادوگران انگلستان میشی . حتی با وجود ارثیه ی پدر و مادرت یا بهتره بگم پاترها ، تو می تونی ثروتمندترین جادوگر انگلستان باشی . هر چی نباشه تو آخرین پاتر باقی مونده هستی . وارث دو خانواده ی خیلی قدیمی و خیلی ثروتمند . البته برای اطلاع تو باید بگم که چنانچه یه نفر تا قبل از رسیدن به سن قانونی وارث یه نفر به حساب بیاد وقتیکه به سن

قانونی رسید میتونه کنترل تمام اموالش رو شخصا به دست بگیره . اما تا قبل از اون امکان نداره . من حدسم اینه که برای رسیدگی به این مورد هست که خواستن به گرینگوتز بیای .

هری : که این طور . اصلا چیزی در این مورد نمیدونستم . بهتره بریم لوپین .

آن ها از بانک خارج شدند و هری ابتدا به مغازه ی مادام مالکین رفت چند دست ردای شیک و نو خرید ، همین طور شنل و نیز چندین دست لباس مشنگی که هری به این یکی خیلی احتیاج داشت . سپس لوپین را به فلورین فورتسکیو برد و دو بستنی برای خودش و او خرید . این برایش یک عادت شده بود . هر وقت که به دیاگون می رفت حتما سری به آنجا میزد . سرانجام به سراغ هدف اصلیش رفت . فلوریش و بلاتز . خوشبختانه کسی در مغازه نبود تا مزاحم خرید هری شود . به اندازه ی کافی در طول مدتی که در دیاگون بود مورد استقبال جادوگران و ساحره های مختلف قرار گرفته بود . همه به خاطر نجات جان دختر وزیر به او تبریک میگفتند و او نیز با کمال خوشرویی از آنها تشکر میکرد . در بین کتاب ها میگشت تا اگر چیز مناسب دیگری نیز پیدا کرد آن را نیز بخرد . اطلاعات بیشتر . چیزی بود که دامبلدور از هری انتظار داشت . سرانجام پشت پیشخوان رسید و زنگ روی آن را فشار داد . چند لحظه بعد سر و کله ی فلوریش پیدا شد .

فلوریش : چه کاری میتونم برا .... اوه آقای پاتر . این شماین؟؟؟ خوشحالم که شما رو میبینم . چیکار میتونم براتون بکنم .

هری : دو کتاب میخواستم . یکی الفبای باستانی و دومی هم هر آنچه را که باید در مورد ققنوس ها بدانیم . فکر کنم نوشته ی پروفیسور دامبلدور باشه .

فلوریش : درسته . کتابهای خوبی رو در نظر گرفتین . اما فکر نکنم هیچ کدومشون به درد تو بخوره . اولی رو فقط میتونی برای خواندن کتابهای خیلی قدیمی استفاده کنی . دومی رو هم باید یه ققنوس داشته باشی . اما فکر نمیکنم شما ققنوس داشته باشین آقای پاتر .

هری : درسته حق با شماست . اما مطمئن باشین که حتما به درد من میخوره . در ضمن من صرفا کتاب ققنوس ها رو می خوام چون از دامبلدور شنیده بودم نکات خیلی مهمی در مورد جادو هم توی اون کتاب نوشته شده . به همین خاطر هم میخوام اونو بخرم .

فلوریش : به هر حال شما خریدارین و من فروشنده . وظیفه ی من اینه که به مشتری هام خدمت کنم . برام فرقی نمیکنه که مشتری چرا یه کتاب رو میخره . فقط چند دقیقه صبر کنین آقای پاتر . توی انبارم دارم . الان دیگه کسی از این کتاب ها نمی خره . همه کتابهای مربوط به دوئل و مبارزه با جادوی سیاه میخرن . دیگه این مسائل برای کسی مهم نیست .....

فلوریش اینها را در حالی میگفت که در قسمت انتهایی مغازه ناپدید میشد . با رفتن او هری دوباره مشغول نگاه به کتاب های دیگر شد . قفسه ها را نگاه میکرد و کتاب ها را جا به جا میکرد . در همین زمان یک کتاب توجهش را

جلب کرد . برترین جادوهای دفاعی برای دفاع از شما و خانواده ی شما .  
آن را از قفسه بیرون کشید . صفحه ی اول را باز کرد . نویسنده ی آن  
شخصی به نام مورگانا بود . در همین زمان فلوریش با دو کتاب در دست  
برگشت . هری نیز در حالی که کتاب در دستش بود به سمت او چرخید .

فلوریش : بفرماید آقای پاتر . اینم کتابهایی که خواستید . براتون تمیزشون  
کردم . هر دوش با هم میشه پونصد گالیون . ولی چون شما بین و چون خیلی  
وقته که این کتابها رو دستم مونده برای شما میشه سیصد تا . این طور لااقل  
ازشون استفاده میشه .

هری سری تکان داد . کتاب را روی پیشخوان گذاشت و دست در جیبش  
کرد . در حالی که کیسه اش را بیرون آورد تا پول او را بدهد ، فلوریش  
گفت :

فلوریش : اوه ... این دیگه چیه ؟؟ .... آه ... همون کتاب قدیمی . می دونین  
آقای پاتر الان درست ده ساله که می خوام این کتاب رو از توی اون قفسه  
بردارم . آخه بیش از حد قدیمیه . اما هر وقت یه طوری فراموش می کردم .  
حالا خوب شد که شما بیرون آوردینش . حالا می تونم برش دارم . اصلا  
شک دارم نویسنده اش مورگانا باشه . اون جادوگر بزرگی بوده . یکی از  
مدیران قدیمی هاگوارتز . میگن یکی از نوادگان مرلین بوده . هر کس این  
کتاب رو میخرید فوراً پشش میاورد . هیچ کس نمیتونست طلسمهای داخل  
اون رو انجام بده . اصلا شک دارن که طلسم ها واقعی باشه . تنها دو سه

جادوی دفاعی خیلی قدیمی داخلش هست که اون هم به خاطر معروفیتش هست که همه میدونن درست نوشته شده . مثل جادوی رازداری یا طلسم ضد آپارات ، ضد پورتنکی و این حرفها . تا شما پولتون رو بشمارید من این رو ببرم یه جایی بزارمش . تا باز هم فراموش نکردم .

هری : نه ..... دویست و نود و نه ، اینم سیصد گالیون . اینم با خودم میبرم .  
این یکی چقدره ???

فلوریش : اما من همین الان بهتون گفتم که .....

هری : برام مهم نیست . من میخوام بخرمش . شما که گفتین براتون فرقی نمیکنه . شما فروشنده این . چقدر آقای فلوریش ???

فلوریش : حالا که این طور مایلین باشه . میتونین برینش . بابتش ازتون پول نمیخوام . شما امروز دو تا از کتاب هایی رو که فکر نمیکردم فروش بره رو خریدین . این یکی هدیه من به شماست آقای پاتر .

هری : اما .. این طور که همیشه . لااقل .....

فلوریش : همین که گفتم . مگه این که بخواین پشیمونم کنین و از فروختن کتاب بهتون منصرف بشم .

هری لبخند زد : متشکرم آقای فلوریش . خیلی متشکرم . خدانگهدار .

فلوریش : خدانگهدار آقای پاتر . روز خوبی داشته باشین .....

هری از مغازه بیرون آمد . لوپین بیرون منتظرش بود . از او خواسته بود که او را در مغازه تنها بگذارد . قبل از بیرون آمدن کتابهایش را در بین لباسهایش پنهان کرده بود .

لوپین : بلاخره اومدی هری ؟؟؟ حالا نمیخواهی بگی این خریدهای مرموز تو چه کتاب هایی هستن هری ؟؟؟

هری : فعلا نه لوپین . شاید بعدا بهت بگم .

لوپین : خیلی خب . من که از کار تو سر در نیاوردم . تازگی ها خیلی مرموز شدی . هنوز هم جایی مونده که بخوایم بریم ؟؟

هری : نه . حالا باید برگردم پریوت درایو . این بهترین خرید زندگیم بود ...

لوپین آهی کشید : درست مثل خود جیمز . همیشه تا نمیخواست هیچ کس از کارش سر در نیاورد .

پس از اینکه هری به پریوت درایو برگشت از لوپین تشکر کرد و پس از

خداحافظی با او وارد خانه شد و به اتاقش رفت . اولین کارش خواندن کتاب مربوط به ققنوس ها بود . چون نسبت به دو کتاب دیگر حجم بسیار کمی داشت . میخواست بداند دامبلدور چه چیزی در مورد ققنوس ها نوشته است .

\*\*\*\*\*

خانه ی ویزلی ها آن شور و نشاط همیشگی را نداشت . تنها دختر خانواده اصلا حال خوبی نداشت . تقریبا گرفتار نوعی جنون شده بود . تنها چیزی که از دهانش خارج میشد فقط یک جمله بود .

- اون میگه عاشق من نیست .

آنها هرگز نفهمیدند که دقیقا بین هری و جینی چه اتفاقی افتاده بود . اما نه می توانستند از دست هری ناراحت باشند و نه دلیل وضعیت جینی برایشان روشن بود . آن هری ای که موقع خروج از خانه میدیدند ، هری پاتری نبود که آنها میشناختند . شکست خورده و مفلوک به نظر میرسید . اشک هایی که از چشم های سبزش سرازیر شده بود دل هر کسی را به درد می آورد . اشک هایی که از دردهایی بزرگ خبر میداد .

رون بهترین کار را کرده بود . در اولین فرصت یک نامه برای هرمیون نوشته بود و همه چیز را برای او تعریف کرده بود و از او خواسته بود تا به آنجا

بیاید تا شاید او بتواند با جینی صحبت کند و آرامش کند . معمولا دخترهای هم سن و سال همدیگر را بهتر میفهمیدند . مخصوصا هرمیون که برای جینی مثل خواهر بود .

\*\*\*\*\*

حالا بعد از ظهر بود.هرمیون گرانجر وسایلش را جمع کرده بود تا به خانه ی ویزلی ها برود . به وجودش احتیاج بود . جینی به کمک احتیاج داشت . اما خودش نیز وضع مناسبی نداشت . حالا که داشت میرفت ، می خواست برای همیشه برود . میدانست که این آخرین تابستانی است که نزد پدر و مادرش میماند . اما ظاهرا کوتاه تر از هر تابستان دیگری . مادرش ناراحت بود . حالا او سعی میکرد او را مطمئن کند .

- چند دفعه بگم مامان !!!! من فکرام رو کردم .

- اما دخترم .....

- بین مامان ..... تو قبول کردی که من بزرگ شدم . اما هنوزم نمیخواهی قبول کنی که من دیگه به این جامعه تعلق ندارم . من از همون روزی که اون نامه برام اومد یه نفر از دنیایی شدم که الان بهش تعلق دارم ..... لااقل شما یه چیزی بگین بابا .....

آقای گرانجر دستش را در موهای قهوه ای خوش فرمش فرو برد و از میان آنها حرکت داد . سپس درحالیکه بر مبل دلخواهش تکیه داده بود ، دستش را چند ثانیه ای جلوی صورتش نگه داشت . سپس از جلوی چشمانش پایین آورد و جلوی دهانش گرفت و در همان حالت چند ثانیه ای را نیز مکث کرد .....

- من فکر میکنم کاملاً حق با توئه .....

- رالف .... تو چی داری به این بچه میگی .....

- اون دیگه بچه نیست ماری . هر میون ..... تو عزیزترین کس ما هستی .....

ما برای بزرگ کردنت خیلی تلاش کردیم . مادرت حق داره که نخواد تو رو از دست بده . با این وجود ، هر سه ی ما خیلی خوب به قدرت تشخیص و تصمیم گیری تو اطمینان داریم .....

من مطمئنم تو راه درست رو انتخاب میکنی عزیزم . اگه تو میگی این پسر ... رونالد ویزلی قابل اعتمادیه من قبول میکنم . همینطور اینکه مسائل مربوط به دنیای خودتون و دوست دیگه ات هری پاتر . من متوجه ام که چیزی که تو به عنوان خطر ازش حرف میزنی واقعا خطرناکه و من شجاعت تو و دوستانت رو تحسین میکنم . به هر حال تو به اون دنیا هم تعلق داری و حق داری برای نجاتش هر کاری بکنی .

اتفاقی که اگه برای دنیای ما هم میفتاد ، ما هم همون کار رو میکردیم . تنها چیزی که من از تو میخوام اینه که در درجه ی اول مواظب خودت باشی تا هیچ وقت صدمه ای بهت نرسه و دوم اینکه هیچ وقت من و مادرت رو

فراموش نکن . این جا تا ابد خونه ی توئه و هر وقت که بیای اینجا .....  
همین دخترم ... فقط ما رو فراموش نکن . تو تنها کس مایی .

آقای گرانجر با بغض به سخنانش پایان داد . مردانگی اش اجازه نمیداد تا آن را بشکند و گریه کند . اما هر فرزندی برای پدر و مادر عزیز است و به خصوص اگر تنها فرزند شما باشد و اگر آن فرزند تنها دختر شما باشد . واقعا سخت است . اما آن مرد تحمل کرد . بغضش را نشکست تا تنها دخترش با خیال آسوده و راحت خانه اش را ترک کند . پس از خداحافظی هرمیون از پدر و مادرش ، او خانه اش را ترک کرد تا به دنیایی که به آن تعلق داشت پا گذارد و به دنبال سرنوشتش برود . گریه ی ماری گرانجر قطع نمی شد ، سرانجام وقتی هرمیون آن خانه را ترک کرد رالف گرانجر به بغضش اجازه داد شکسته شود و به اشک ها اجازه داد تا از چشم هایش سرازیر شوند . آغوشش را باز کرد تا پناه همسرش باشد تا به آرامی بر روی شانه اش گریه کند . اما چه کسی بود تا او را نیز دلداری دهد .

- اون رفت رالف .... تنها دخترمون رفت ... هرمیون من رفت .

- امیدوار باش ماری .... امیدوار باش که زندگی خوبی داشته باشه . که اون و دوستانش بتونن کارشون رو با موفقیت انجام بدن و بتونن به زندگی خوش و عادی خودشون ادامه بدن ..... امیدوار باش که به زودی اون دوباره با همسرش به ما سر بزنه ..... که یه روزی ما نوه هامون رو میبینم . بچه جادوگرای بامزه .....

\*\*\*\*\*

رون : معلوم نیست این هرمیون کی میخواد بیاد ؟ بهش گفته بودم باید زود خودش رو برسونه .

مالی : دختر کوچولوی من اصلا حالش خوب نیست آرتور . نمیتونیم دست روی دست بزاریم . ممکنه از دست بره .

آرتور : میگی چیکار کنم ؟ مریض نیست که بیرمش پیش درمانگرا . اون به آرامش روحی نیاز داره . فعلا تنها کاری که میشه کرد اینه که منتظر هرمیون بشیم . شاید اون بتونه کاری بکنه .

رون : لعنتی . هری با خواهر من چیکار کرده ؟؟ اصلا نباید اجازه میدادم که با هم صمیمی بشن .

آرتور : تو داری من رو نا امید می کنی رون ..... همه ی ما خیلی خوب هری رو می شناسیم . بهتر از تمام جادو گرای دیگه . هری هرگز کاری نمی کنه که کسی رو ناراحت کنه . مخصوصا جینی رو . یادت رفته که کی جینی رو دوباره به ما برگردوند . خود من رو . اون وقت تو این طور در مورد بهترین دوست حرف میزنی ؟؟ وقتی از آشپزخونه بیرون اومد صورتش رو ندیدی ؟؟؟ حتی خودش هم نمیدونست که داره گریه

میکنه . مطمئنم هر حرفی که هری به جینی زده یا هر تصمیمی که در مورد رابطشون گرفته درسته . ماهمه جینی رو هم میشناسیم . می دونیم که اون بیش از حد احساساتیه .

در این هنگام صدای آپاراتی آن ها را به خود آورد .... چند لحظه بعد صدای در خانه شنیده شد . مالی ویزلی به سرعت خودش را پشت در رساند .

مالی : کی هستی ؟؟؟؟

- منم خانوم ویزلی . هر میون هستم .

مالی : اگه راست میگی بگو بینم ..... سال گذشته که هری اومده بود این جا و نامه های هاگوارتز رسیدند ..... قبلش چه اتفاقی برات افتاده بود ؟؟؟

هر میون : یکی از اون وسایل مسخره ی فرد و جرج باعث شد پای چشمم سیاه بشه .

مالی در حالیکه در را باز میکرد و هر میون را به داخل دعوت میکرد او

را در آغوش گرفت و در حالی که گریه میکرد، گفت :

مالی : سلام عزیزم .... واقعا متاسفم ..... ولی ما مجبوریم اقدامات امنیتی  
رو رعایت کنیم . چطوری عزیزم ..... حالت خوبه ???

هرمیون : سلام خانم ویزلی .... من خوبم .... خواهش میکنم گریه نکنین .  
من باهاش حرف می زنم . مطمئنم که حالش خوب می شه . اون همین  
طوری باقی نمی‌مونه . تو اتاقشه ???

مالی : امیدوارم حق با تو باشه . خودت که میدونی اون چقدر هری رو  
دوست داره ..... تو اتاقشه .... به یه نقطه خیره شده و همش یه جمله رو  
میگه . خواهش میکنم هرمیون .... کمکش کن .

هرمیون کمی به پشت خانم ویزلی که در آغوشش گریه میکرد زد و  
سپس او را به سمت مبلی برد و روی آن نشانده . با بقیه هم احوالپرسی  
کرد و سپس وسایلش را برداشت و به سمت اتاق جینی حرکت کرد .  
از چیزی که بین هری و جینی گذشته بود کوچکترین تصویری نداشت .  
فکر نمی‌کرد جدایی آنها طول بکشد . بلاخره هری مجبور میشد بپذیرد  
که تصمیمش اشتباه بوده است . اما با نامه ای که رون برایش فرستاده  
بود و وضعی که خانم ویزلی تعریف میکرد متوجه شد که اشتباه کرده

است . ظاهرا موضوع جدی تر از آن بود که فکر می کرد . نمیتوانست درک کند فقط سی دقیقه صحبت کردن آن دو با هم چطور میتواند باعث این چنین اتفاقی بشود . هر چه که بود هرمیون میدانست که هری باعث آن شده است و هر چه که بود چیز بسیار مهمی بود . به اتاق جینی رسید . در زد و وقتی جوابی نشنید . در را باز کرد و وارد شد . از دیدن جینی جا خورد . موقرمز پر شور نشاط و سرزنده حالا به یک مرده ی متحرک شبیه شده بود . بی اختیار وسایلش از دستش افتاد . در را به سرعت بست و خودش را به جینی رساند .

هرمیون : جینی ؟؟؟ چی شده ؟؟؟ چه بلایی سر خودت آوردی ؟؟؟

جینی : اون میگه عاشق من نیست هرمیون . اون میگه عاشق من نیست .

او حتی بدون اینکه به طرف هرمیون برگردد جواب او را داده بود . خیره به یک نقطه از اتاق . پاسخش صرفا از روی اختیار نبود . فقط درک کرده بود که هرمیون کنارش است . دختر جوان حالا واقعا نگران شده بود . ماجرا هر چه که بود چیز بسیار بزرگی بود که این بلا را سر جینی آورده بود . اما با این حال هرمیون هم ظرافت های روحی جینی را میشناخت .

\*\*\*\*\*

تنها کسی بود که جرئت داشت بیشتر از حد معمول به چشمان قرمز رنگ او خیره شود . حتی بلا تریکس و یا لوسیوس هم نمیتوانستند بیش از چند ثانیه به آنها نگاه کنند . البته او میدانست که این مزیت را به خاطر خدمت بزرگی که برایش کرده است دارد . قبلا هم می توانست شجاعانه با لرد ولدمورت صحبت کند و به او خیره شود اما نه به اندازه ی حالا . حالا او مهم ترین فرد لرد سیاه بود . و او این را مدیون مردی بزرگ بود . مردی بزرگ که او را مانند پدرش دوست داشت . البته نه . او را به جای پدرش دوست داشت . او هرگز از پدر مشنگش خوشش نمی آمد . حتی با اینکه زمانیکه پدرش مرد او فقط دوازده سال داشت ، هرگز به خاطر مردن او ناراحت نبود . سوروس طعم شیرین محبت پدری را فقط از دست آلبوس دامبلدور چشیده بود . از دست مردی که زندگیش را مدیون او بود . مردی که او را وقتی که از کارهای پلیدش پشیمان شده بود ، با آغوش باز پذیرفته بود . به او فرصتی دوباره داده بود تا زندگی کند و اشتباهاتش را جبران کند . مردی که به او دستور داده بود که او را بکشد تا بار دیگر جانش را نجات دهد . مردی که با مرگش شاید در ظاهر بزرگ ترین ضربه را به جامعه ی جادویی زده بود اما در واقع بزرگ ترین خدمت را به آن ها کرده بود . به خاطر انجام دستور او از خودش متنفر بود . مجبور شده بود او را بکشد تا بتواند برای کمک به پاتر جاسوسی فردی مریض و دیوانه را بکند . اما حالا با این کار محبوبترین فرد نزد لرد سیاه شده بود و منفورترین فرد نزد مردم و محفل ققنوس . به خصوص هری پاتر . کسی که باید به او کمک میکرد . حتما میبایست در اولین فرصت با پاتر ملاقات می کرد و تا همه چیز را برای او روشن کند . اما میدانست که این کار به اندازه ی کشتن ولدمورت سخت

است . پاتر از او متنفر بود . با کاری که حالا او کرده بود شدت این تنفر صدها برابر شده بود . مطمئنا اگر جایی او را می دید اولین طلسمی که به سمتش میفرستاد طلسم مرگ بود . اما چاره ای نداشت باید تحت هر شرایطی او را میدید و همه چیز را برای او روشن میکرد . برای رسیدن به هدف نهایی . مرگ لرد سیاه . کسیکه چند لحظه پیش او را احضار کرده بود . از جایی که ایستاده بود ، تا سالن مخصوص لرد سیاه ده قدم فاصله داشت . از همانجا دیواره ی ذهنی قدرتمندش را بالا برد . لرد سیاه تبحر ویژه ای در لیجیلمانسی داشت . خواندن ذهن برای او کاری نداشت . فقط کافی بود تا به چشمان یک نفر نگاه کند تا ذهنش را بخواند . اما سوروس به این سادگی دم به تله نمیداد . او از بعضی تواناییهای ویژه ی لرد سیاه آگاهی داشت . بنابراین همیشه احتیاط میکرد . سرانجام خودش را به سالن رساند . مرگخوارن دیگری نیز حضور داشتند . طبق معمول منفورترین عملی که از نظرش امکان داشت را انجام داد . او چاره ای نداشت . جلو رفت و در مقابل او زانو زد .

ولدمورت : بلند شو سوروس . کمی دیر کردی ..... اتفاقی افتاده بود؟؟؟

سوروس : نه ارباب . به خاطر یک معجون کمی معطل شدم .

ولدمورت : چه معجونی سوروس؟؟؟

سوروس : تغییر شکل ارباب . حدس میزنم به زودی ممکنه به اون احتیاج

پیدا بکنیم . ما باید روشهای مخصوص خودمون رو حفظ کنیم ارباب .....

ولدمورت خنده ی کریهی کرد که تن مرگخوارانش را لرزاند .

ولدمورت : تو خیلی باهوشی سوروس . بیش از حد معمول . به خاطره همینه که الان بهترین و محبوبترین مرگخوار منی .

عده ای از جمله بلاتریکس با شنیدن این حرف چهره در هم کشیدند .

ولدمورت : خواستم بیای تا از نقشه ی جدید مطلع بشی . با توجه به اتفاقات هفته ی قبل و مطالبی که پیام امروز چاپ کرد و مجوزی که وزیر به پاتر داد تا بتونه جادو کنه تصمیم گرفتم یه حمله ی حسابی به یه نقطه ی حساس داشته باشیم . تا هم اسکریم ژور حساب کار دستش بیاد و هم این که یه نفر رو دستگیر بکنین که ترجیحا توی محفل ققنوس باشه یا از افراد مهم توی وزارت خونه . اما ..... خیلی وقته که یه لذت درست و حسابی نداشتیم ..... پس بنابراین میتونیم حسابی لذت ببریم .... این طور نیست مرگخوران من ؟

همه با هم گفتند : بله ارباب .

ولدمورت : خب سوروس . تو کجا رو پیشنهاد میدی ???

سوروس : ارباب خودشون بهتر میتونن تصمیم بگیرن ..... اما حالا که نظر

من رو میخواین ارباب .... فکر میکنم آزکابان مناسبه . میتونیم با یه تیر سه نشون بزیم . اون دو موردی که شما گفتین و همینطور آزاد کردن افرادمون ارباب .

ولدمورت : دقیقا . این همون چیزی بود که منم در نظر گرفته بودم . به نظرم رسیده که مجازات اون احمقا کافی باشه . باید برای به دست گرفتن قدرت افرادمون رو جمع کنیم و بهشون سازمان بدیم . ما به زودی کاملا قدرت رو در انگلستان به دست میگیریم . همه تحت فرمان من خواهند بود . انگلستان از اون موقع به بعد با نام لرد ولدمورت شناخته خواهد شد . نه وزارت خونه نه محفل ققنوس و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه مانع پیروزی من بشه . همه خیلی خوب میدونن که تنها کسی جرئت ایستادن در برابر لرد ولدمورت رو داشت آلبوس دامبلدور بود که حالا دیگه زنده نیست . تنها مانعی که سر راه من وجود داره . یه پسر احمق و بی عرضه به اسم هری پاتره . اما با توجه به خبرهای جدیدی که در موردش شنیدم ظاهرا نه احمقه نه بی عرضه . کسی که بتونه مرگخوارهای من رو از پا در بیاره بی عرضه نیست . احمقم نیست . چون حتی دو مرگخوار با هم نتونستن بلایی سرش بیارن . سوروس تو گفته بودی اون پیرمرد خرفت با پاتر کلاس خصوصی داشته . مثل این که تونسته چیزهایی بهش یاد بده . اما همه می دونن که دامبلدور با اون همه قدرت باز هم هرگز نتونست من رو شکست بده . حالا این مردم احمق انتظار دارن پاتر این کار رو براشون بکنه . اعتراف میکنم اون پسر با همه فرق میکنه . بعد از دامبلدور دومین کسیه که تونسته چندین بار در برابر من جون سالم در بیره . اما همه چیز به دلیل یه جادوی خیلی قدیمیه . جادویی که اون مادر مشنگ

و خون لجنیش استفاده کرد . جادویی که من اون رو فراموش کرده بودم .  
پاتر فقط تا تولد هفده سالگیش از دست من در امانه . وقتی که روز تولدش  
برسه همون روز هم روز مرگش خواهد بود .

ولدمورت در بین مرگخوارها حرکت میکرد و حرف میزد . سرانجام بعد از  
کمی مکث در حالی که رو به مرگخواری که نزدیکش بود ، ایستاده بود  
گفت :

ولدمورت : از وزارت خونه چه خبر مک لارن ؟؟؟ تونستی چیز تازه ای  
بفهمی ؟؟؟

مک لارن به او تعظیمی کرد و با صدایی که ترس در آن مشهود بود پاسخ  
داد :

مک لارن : بله ارباب . تقریبا بعد از یه هفته اسکریم ژور از تحقیق در مورد  
اون مورد سری که در موردش بهتون گفتم دست برداشته . با کمی تحقیق و  
کمی جادو تونستم از موضوع سر در بیارم ارباب . ظاهرا موضوع مربوط به  
پاتر و مرگ مارک موریس بوده . همه فکر میکردن که اون کار پاتر بوده  
ارباب اما این طور نبوده .

ولدمورت : کار پاتر نبوده ؟؟؟ تو از کجا این رو فهمیدی ؟؟؟

مک لارن : موضوع این بوده که کسی موریس رو کشته قبلش اون رو شکنجه داده بوده . خیلی هم بد . آئوروری که اون رو بررسی کرده بود گفته بود که شدت شکنجه باعث شده بود بافت های داخلی موریس کاملا نابود بشن . حتی اگه کشته نمیشد به دلیل آسیب های داخلی حتما می مرد . همین دلیل باعث میشه که اسکریم ژور بیفته دنبال ماجرا . چون قبلش هم دخترش در مورد کار اون فرد که فکر میکرد پاتره بهش گفته بوده . اون هم سعی میکنه با مخفی کردن این موضوع از مردم ، از این راه از پاتره به نوعی باج بگیره و مجبورش کنه که از وزارت خونه حمایت کنه . اما وقتی دستور میده لیست آخرین طلسم های پاتره رو براش بیارن میبینه که پاتره از زمان خارج شدن از هاگوارتز هیچ طلسمی اجرا نکرده . اون وقته که به این فکر میفته که شاید پاتره توسط یکی از ما دستگیر شده و اونیه که اون روز دیده یه مرگخوار بوده . برای همینم به خونه ی پاتره میره ولی اونجا متوجه میشه که پاتره خودش و از موضوع درگیری هم هیچ خبری نداره و حتی از خونه هم بیرون نرفته . همینم باعث میشه اسکریم ژور یه هفته ی تمام دنبال پیدا کردن اون فرد باشه . به خاطر اینکه نمیخواسته که مردم چیزی از ماجرا بدونن کاملا مخفیانه عمل کرده .....

ولد مورت : که این طور ..... پس پاتره کوچولوی ما حتی از خونه هم بیرون نیومده . من رو بگو که داشتم بهش امیدوار میشدم . فکر می کردم بلاخره میتونه کمی من رو سرگرم کنه . اما ظاهرا بهتره که خودم رو امیدوار نکنم . خیلی خب . میتونین برین خودتون رو برای حمله آماده کنین . فردا حمله میکنیم . مرخصید .....